

گره زمخت



غلامحسین نظری

متولد ۱۳۱۲ در ملایر. همانجا تحصیلات دبستان. تحصیلات دبیرستان در تهران. در سال ۱۹۶۲ دانشکده دندانپزشکی دانشگاه تهران را پایان رساند. از سال ۱۹۶۳ تاکنون در آلمان به عنوان دندانپزشک شاغل است. نظری تاکنون تنها معدودی داستان در مجله «سخن» منتشر کرده است.

ترجمه آلمانی چهار داستان او در سال ۱۹۷۸ در جنگی شامل ترجمه‌هایی از نویسندگان معاصر ایران^۱، و سال گذشته ترجمه انگلیسی پنج داستان او در جنگ دیگری در امریکا انتشار یافته است.^۲

1) *Moderne Erzähler der Welt. IRAN. Auswahl und Redaktion: F. Behzad, J. Ch. Bürgel, G. Herrmann. Erdmann 1978.*

2) *Stories From IRAN. Edited By Heshmat Moyyad, 571. PP. Mage Publishers. 1991.*

داستان «گروه زمخت» قبلاً در مجله سخن چاپ شده و نشده است: آنجور که مرحوم هوشنگ طاهری به من نوشته است در آخرین ساعتی که مشغول صفحه‌بندی مجله بوده‌اند از طرف سازمان امنیت می‌آیند و صفحات داستان را - به بهانه اینکه موضوع آن زندان و اعدام است - از مجله بیرون می‌کشند. یعنی اگر به مجله سخن دوره بیست و پنجم شماره پنجم نگاه کنیم می‌بینیم که در پشت جلد مجله و فهرست مطالب اسم من و اسم داستان هست ولی صفحات داستان را با ناشیگری از مجله کنده‌اند. و چه خوب! چون من از این داستان اصلاً و ابداً راضی نبودم که خود داستان مفصلی است. و بعدها سر فرصت به کلی آن را تغییر دادم. یعنی آن را از نو نوشتم.

غ. نظری

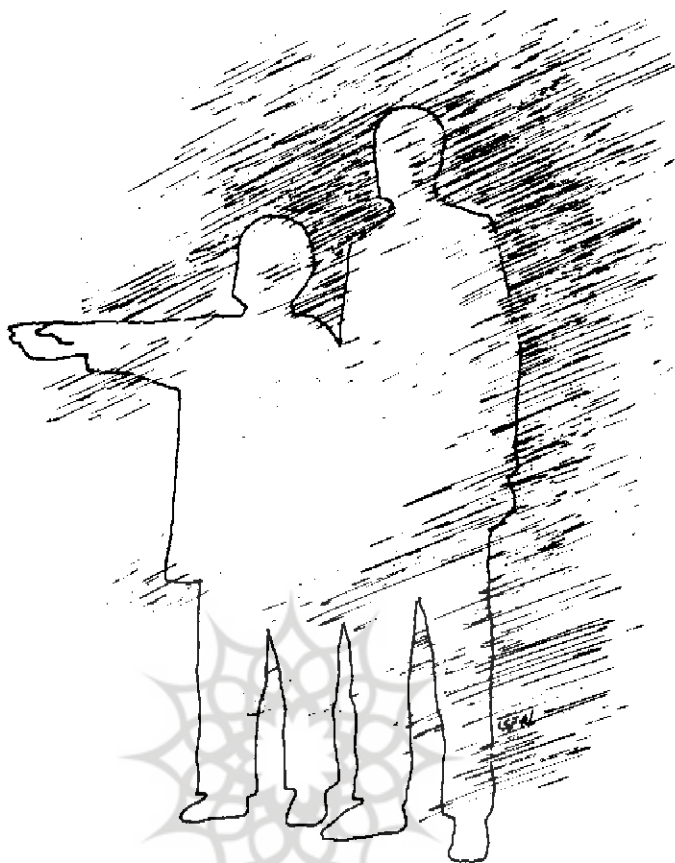
من فردا خواهم آمد
اما فردا دیگر روز نیست
میشل بوئور



آن‌ها که آمدند او در خواب بود. کلفتش از خواب بیدارش کرد و توضیح داد که آن‌ها دو نفرند: یکی بلندبالا و لاغر و دیگری چاق و کوتاه‌قد. ولی معصومه بس کن! تو را به خدا بس کن! بالاخره آدم‌ها یا بلندبالایند و یا کوتاه‌قد، یا چاقند و یا لاغر، تو با این توضیحات احمقانه چه چیز را می‌خواهی ثابت کنی؟ آن وقت معصومه دوباره توضیح داد که آن‌ها دو نفرند: یکی بلندبالا و لاغر و دیگری چاق و کوتاه‌قد؛ قیافه طلبکارها را دارند و به این مفتی‌ها نمی‌شود دست به سرشان کرد، و آیا بهتر نیست که آقای مقدم از جا بلند بشود و خودش را برای پذیرایی آماده بکند؟

آن‌ها آمدند و جلو در ایستادند. یکی‌شان با دست اشاره کرد که آقای مقدم راه بیفتد، و دیگری گفت: بدون سروصدا.

بیست سال بود که هر وقت در شهر خبری می‌شد آقای مقدم را توقیف می‌کردند - آخرین بار وقتی که گداها را جمع می‌کردند. ولی این آقایان، این آقای بلندقد و این مرد چاق (آقای مقدم تازه متوجه شد که توضیحات معصومه زیاد هم بی‌اساس نبوده است)، بله این آقایان بهیچ وجه سر و یز مأمورین آگاهی ندارند. شاید به همین علت سؤال کرد: «آخر برای چی؟» و آن‌ها با حرکت سر و دست به او فهماندند که آن‌ها هم چیزی نمی‌دانند.



توی اتومبیل آقای مقدم به ساعتش نگاه کرد: چه بی موقع! ولی خوب، آن‌ها همیشه بی موقع می‌آیند - از پشت سر و تقریباً همیشه آدم را غافلگیر می‌کنند. ولی ای کاش که این اداها، که این بیمزگی‌ها پایانی داشت! ای کاش که در سپیده‌دم یک روز تابستانی (که هوا هم سرد نباشد) می‌آمدند و به این مسخره‌بازی‌ها خاتمه می‌دادند و آقای مقدم را تیرباران می‌کردند. آقای مقدم آرزو کرد که بعدها نامش را در شمار شهدا ذکر کنند.

اتومبیل ایستاد و آن‌ها از پله‌های ساختمانی بالا رفتند و جلو در اتاقی ایستادند. آقای مقدم با همراهان - با آقای بلندقد و مرد چاق - خدا حافظی کرد و وارد اتاق شد. آیا دوباره باید با گردن کج از این اتاق به آن اتاق، از این میز به آن میز می‌رفت، به آن سؤال‌های ابلهانه جواب می‌داد، زیر دهها ورقه را امضا می‌کرد و چند صباحی از دست پخت معصومه محروم می‌شد؟ نه! این بار نه! این بار صحبت از سپیده‌دم یک روز تابستانی بود. شاید هنوز آب سماور جوش نیامده و معصومه او را از خواب بیدار نکرده است. زیر چند ورقه را امضا کرد. دوتا پاسبان از پشت سر زیر بازوهای او را گرفتند و سه تایی راه افتادند. همیشه خدا، دوتا پاسبان، دوتا ژاندارم، دوتا از این آقایانی که

ذک و پوز مأمورین آگاهی را ندارند؛ زیر بازوهای او را گرفته بودند و بعد چرخ‌ها، دنده‌ها و پیچ و مهره‌های روغن‌خورده دستگامی که یکریز قالب تحویل می‌دهد: که در فلان روز، هفته، ماه، سال، در فلان استان، شهرستان، بخش، دهکده، دهکوره، با فلانی، پسر، نوه، نبیره و نتیجه فلانکس، درباره فلان موضوع سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی، مذهبی . . . و آقای مقدم گیج، مات، مبهوت، بی‌هیچ رابطه، ضابطه و یا خاطره‌ای، فقط می‌دید که اشخاص، اشیاء، زمان‌ها و مکان‌ها در این قالب‌ها و کلیشه‌ها هرگز وجود نداشته‌اند.

آن‌ها از چند راهرو گذشتند و جلو دری ایستادند. یکی از پاسبان‌ها کلید انداخت و در را باز کرد. آقای مقدم به خودش جرأتی داد، برگشت و بی‌اختیار به قیافه و قد و بالای پاسبان‌ها نگاه کرد. دوباره به یاد حرف‌های معصومه افتاد. یکی از پاسبان‌ها بلندبالا و لاغر بود و دیگری چاق و کوتاه‌قد. سرش گیج رفت. قبل از آنکه بیفتند نشست: نمی‌دانست باید بخندد و یا گریه بکند. خنده‌دار و گریه‌آور است که آقای مقدم بیست سال مثل علائم راهنمایی سر راه مردم ایستاده بود و به آن‌ها نشان داده بود که این چاه و آن چاله، این کوچه بُن‌بست و آن جاده پُر از دست‌انداز است ولی هیچ‌وقت به آن‌ها نگاه نکرده بود. و حالا که نگاه می‌کرد دیروقت بود، دیر شده بود. بارها معصومه به او گفته بود که یک روز دنیا تمام می‌شود و در آن روز آفتاب حقیقت چنان سوزاننده است که هیچ تابنده‌ای تاب تحمل آن را ندارد. و حالا دنیا تمام می‌شد و آقای مقدم جلو چشم‌هایش می‌دید که آن معمای بزرگ، که آن گره زمخت، که همه پیچیدگی‌های زندگی‌اش مثل یخ جلو آفتاب . . . آفتابی که هیچ تابنده‌ای تاب تحمل آن را نداشت. دوباره به قد و بالای پاسبان‌ها نگاه کرد. آیا همین کوتاهی و بلندی قامت‌ها نیست که او را محکوم به مرگ کرده است؟ آقای مقدم از جا بلند شد و روی تنها صندلی‌ای که وسط اتاق بود نشست. تمام حواسش پیش کلفتش بود. بیچاره معصومه! سر پیری و با آن چشم‌های کم‌سو به کجا پناه خواهد برد!

غلامحسین نظری

ماینس، ژانویه ۱۹۷۰

